

# حکایت مدیری که

|| مجید درخشانی ||

مربی پرورشی دبیرستان آیت ا... خاتمی، دهشیر تفت یزد

در تاریخ آورده‌اند که مدیری بازنشسته در جمع دوستان صمیمی خود سکوت چند ماهه بشکست و لب به سخن بگشود و بگفت: «هرگز از دور زمان ننالیده بودم و روی از گردش آسمان درهم نکشیده بودم؛ تا این که چند ماهی پس از بازنشستگی برای کاری به اداره‌ای برفتم که از قضا ۶ سال‌واندی مدیر آن بودم و بر کرسی ریاست آن جا تکیه زده و چون پادشاه حکم می‌راندم.

چون به در اداره رسیدم و خواستم از جلوی در نگهبانی بگذرم، ناگه سرایدار چون تیری از چله کمان بیرون دوید و راهم را سد کرد. بدون این که سلام کند، زهرخندی زد و بگفت: «... چه عجب آقای رییس از این طرف‌ها؟!»

شناختمش سرایدار مدرسه‌ای بود. اما اکنون نامش پاک از خاطرم رفته بود.

گفتم: «چطور آقای...؟!»

گفت: «الحمدلله بد نیستم. یادتان می‌آید چقدر عجز و التماس بکردم که مرا به سرایداری این جا بگمارید، اما شما هربار با مطلبی سرم شیره بمالیدی و گوش به حرفم ندادی؟! اکنون به لطف مدیر جدید به این جا آمدم و مشکل مدرسه رفتن بچه‌هایم حل شد. دیگر نباید ماهیانه ۳۰ هزار تومان پول سرویس بدهم.» با مهربانی گفتم: «خدا را شکر. الحمدلله، اما بدان و آگاه باش که من کاره‌ای نبودم. نمی‌توانستم یک جانبه تصمیم بگیرم. اصل کارها به دست معاونانم بود. باید آن‌ها تصمیم می‌گرفتند!»

روی در هم کشید و با تلخی بگفت: «عجب؟! مگر شما رییس نبودی؟»

گفتم: «بودم ولی من اصلاً و ابداً در این کارهای خرد دخالت نمی‌کردم.»

نگهبان با آن قد درازش اخم کرد و بگفت: «شنیده بودم که شما کاره‌ای نبودید. اما باورم نمی‌شد. خوب شدد از زبان خودتان چنین سخن تلخ و خنده‌آوری را می‌شنوم.»

# بازنشسته شده بود!

دلَم را دوباره پاره کرد:  
- به به! سلام آقای رییس، چطوری؟  
جا خوردم. آب دهانم را فرو دادم و به مرد نگاه کردم و بگفتم: «س...سلا...م.»  
پا تند کردم. اما مرد دنبالم آمد و جلویم بگرفت و با تهدید بگفت: «کجا آقا؟ من ذره‌ای ازتان راضی نیستم. چه گناهی کرده بودم که پست مدیری را بدون دلیل از من بگرفتی و به رفیقات دادی! آن دنیا جلویت را می‌گیرم. آن‌جا دیگر نمی‌توانی بگریزی. خیال کردی ولت می‌کنم...»

همین‌طور مثل مسلسل حرف می‌زد. نعره می‌کشید. چهار ستون بدنم به لرزه افتاد. می‌خواستم سسکته کنم. توی بد برزخی گرفتار شده بودم. از زور ناراحتی نفس‌نفس می‌زد و کم‌کم داشت جوش می‌آورد. بدون خداحافظی، مثل یک زندانی فراری شروع کردم به دویدن. توی عمرم هرگز چنین ندیده بودم! نفهمیدم چطور به ماشین رسیدم و با چه سرعتی خود را به خانه رساندم. گویی از جهنم در رفته و جان به سلامت برده بودم. تصمیم گرفتم دیگر پا به آن اداره لعنتی نگذارم و از بازنشستگی ننالم. فلذا بر خانه‌نشینی صبر کردم و دیگر برای پیگیری کارها، عیال را به اداره نفرستادم که کاری نیک و بی‌خطر بود.

چون سخن مدیر به پایان برسید، پیرمردی گرم و سرد روزگار چشیده رو به جمع کرد و با صدایی لرزان گفت: «عزیزانم از کردار ناشایست این رییس عبرت بگیرید و بر زیردستان خود ستم روا مدارید که بعد از بازنشستگی چنین رفتاری از آنان نبینید.»  
همه سر تکان داده و سخن آن پیر روشن‌دل تأیید بکردند.

قطره اشکی از چشمان آن مدیر بازنشسته بیرون شد. با تأسف سر تکان داد و بر کردار گذشته خود افسوس بخورد. اما چه سود که آب ریخته را هرگز جمع نتوان کرد!

باید می‌رفتم. پا تند کردم و از دستش بگریختم. به‌طرف پله‌ها پیچیدم. هنوز آخرین پله را بالا نرفته بودم که راننده اداره مثل اجل معلق جلویم سبز شد. درحالی که لنگی به گردن انداخته بود و آستین‌هایش را چون قصابان کشتارگاه بالا زده بود. سلام کرد و خیره‌خیره چون دشمنی خونی در من نگریست. گویی جن دیده بود!

جوابش را بدادم و احوالش پرسیدم. جویده‌جویده با رنگی پریده گفت: «آی...! چگونه سرِ پل صراط حق مرا خواهی داد؟»  
در حالی که چون بید می‌لرزیدم پرسیدم: «چه... حقی؟!»

چون میرغضب نگاهم کرد و با صدای بلند گفت: «چه حقی؟ حق مأموریت‌هایم. بی‌درپی مرا به مأموریت می‌فرستادی و یک ریال هم نمی‌دادی. همه‌اش را توی جیب خودت و رفقاییت می‌ریختی. از حق زن و بچه‌ام زدی و به نورچشمی‌هایت دادی. امیدوارم خیر نبینی مرد...»

می‌لرزید و سخن می‌گفت. دهانش کف کرده بود و دست‌هایش را تکان می‌داد. ترسیدم و کمی عقب رفتم. می‌ترسیدم با دست‌های زمخت و پرمویش به سرم بکوبد و آبرویم را تباه کند. صدایش به‌قدری بلند بود، که هر لحظه ممکن بود کارکنان اداره مثل مور و ملخ بیرون بریزند و مرا چون دلک تماشاکند.

نمی‌دانستم چه کار کنم. مثل سنگ از آمدنم به اداره پشیمان بشدم. با خود بگفتم: «ای کاش قلم پایم بشکسته بود و به اداره پا نگذاشته بودم.»  
سریع خود را توی سالن انداختم. باید از خیر انجام کارم می‌گذشتم.

به طرف انتهای سالن دویدم. حتی پشت سرم را نگاه نکردم. در شیشه‌ای را باز کردم و بیرون آمدم. هنوز نفسی به‌راحتی نکشیده بودم که گوشتان صدای بد نشنودا و چشمتان روز بد نبیند. صدایی بلند شد و بند